

«نگار من»

فرخنده موحدراد

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه	: موحدراد، فرخنده
عنوان و پدیدآور	:نگار من / فرخنده موحدراد.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 128 - 7
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۵۵۹۶۷۸

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

نگار من

فرخنده موحدراد

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۵

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 128 - 7

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل ۱

نگاهش به آینه بود، باور نمی‌کرد دختر توی آینه همان نگارین همیشگی باشد؛ همانی که روز و شب‌ها را برای رسیدن به این لحظه می‌شمرد. خودش هم نفهمیده بود چه شده است! آن شب را باید می‌خندید، باید عشق می‌کرد، باید آرامش و خوشبختی را بغل می‌کرد؛ پس چرا بغض داشت؟! چرا چانه‌اش می‌لرزید؟! چرا... چرا تنها بود؟! چرا؟!!

با حرص و عصبانیت ادکلن را از روی میز برداشت، با غضب نگاهش کرد و تا خواست از روی لیج آن را به سمت آینه‌ی مثلاً بختش پرت کند، به خودش آمد و با افسوس سر تکان داد و آهسته زمزمه کرد:

— نه، تو رو دوست دارم؛ بو تو دوست دارم. تو رو خودش برام انتخاب کرده، اون بوی تو رو دوست داره.

ادکلن را روی میز گذاشت و به اشک‌های لانه کرده در چشم‌هایش نگاهی انداخت و سعی کرد به احساساتش غلبه کند.

— خل شدی نگار؟ حتما کار مهمی براش پیش اومده و باید می‌رفته وگرنه معلومه که بی دلیل توی همچین شبی تنهات نمی‌ذاره. اون تو رو دوست داره دیوونه، شک نکن، خودش اینو بهت گفت. نگو که یادت رفته!

بغضش را قورت داد و در حالیکه سعی می‌کرد خودش را گول بزند، دست به سمت سرش کشید تا سنجاق موهایش را باز کند و بتواند آن تاج تجملاتی و تور سفید را که باعث سردردش شده بود باز نماید. چقدر دوست داشت دست‌های کس دیگری لای موهایش باشد تا تاجی را که آن شب زیبایی خاصی به چهره‌اش بخشیده بود، از سرش باز کند، اما افسوس، او نبود، رفته بود؛ کجا؟ نمی‌دانست!

سعی می‌کرد از فکر و خیال و غم و غصه فرار کند، او قسم خورده بود مسیر جدید زندگی‌اش را با نگارین شروع کند، می‌خواست شاد باشد. از ته دل بخندد و عاشق زندگی کند. می‌خواست، اما اگر می‌شد!

با همان حال و احوال پریشان لباس‌هایش را درآورد و دوش آب گرمی گرفت. سردش بود و می‌خواست تنش را گرم کند، اما دلیل آن سرما، نبودن کسی بود که باید می‌بود.

با بی‌حالی روی تخت دراز کشید و نگاهی به ساعت کرد؛ ساعت از سه نیمه شب گذشته و او هنوز تنها بود. چه کاری بود که این قدر طول کشیده؟! اصلاً آن وقت شب، آن هم در چنین شبی چه کاری ممکن بود برایش پیش بیاید؟

— آخ نگار، نگار احمق، نگار بدبخت، چی فکر می‌کردی و چی شد! بی‌اختیار فکرتش به گذشته پرکشید. مطمئن بود که به همین راحتی خوابش نمی‌برد، به پهلوی خوابید و دستش را زیر سرش گذاشت و به یک سال قبل رفت؛ همان جایی که نباید می‌رفت!

— روشنگ!

سرش را بلند کرد و در حالیکه گوشی تلفن را روی گوشش جابه‌جا می‌کرد، اشاره‌ای به او کرد و صحبتش را ادامه داد:

— بله چشم، فقط خواستم اطلاع داده باشم که قرار امروزتون با جناب آقای صمدی کنسله، قرارتون برای فردا همون ساعت چهار. از نظر شما مشکلی نداره؟!... خیلی عالی... پس من این قرار ملاقات رو با آقای صمدی فیکس می‌کنم... امری ندارید؟!... ممنونم سلامت باشید. تلفن را که قطع کرد، نگاهی به نگارین انداخت و گفت:

— وای چقدر حرف می‌زنه این مردک، مخمو خورد!

نگارین در حالیکه گوشه‌ی میز می‌نشست گفت:

— صمدی نیست؟!!

— چرا هست، اما داره می‌ره. چطور؟

— وای روشنگ خیلی خسته‌ام، کاش می‌شد یه جور بیچیونیم.

— چی رو؟

— عمه‌ام رو، چی رو؟

— اصلاً فکرشم نکن، صمدی هم که بره آفازاده‌شون تشریف دارن!

— بابا طفلک ایمان که کاری به کار ما نداره، خوبه که این قدرم هوای کارمندا رو داره.

نگاهی با حرص به نگارین کرد و گفت:

— این قدر بدم می‌یاد همیشه طرفداری این پسره رو می‌کنی!

— من اگه بفهمم تو چه پدر کشتگی‌ای با این ایمان بدبخت داری،

خیلی خوبه!

— ازش خوشم نمی‌یاد، یه حرف رو چند بار می‌زنن؟

– آخه چرا؟ نمی فهممت!

– بس که نفهمی.

اخم‌های نگار که توی هم رفت، دستش را بالا برد و گفت:

– خيله خب تو هم داغ نکن؛ برو سر کارت الان صمدی که می‌خواه

بره، می‌بینه جلسه گرفتیم قاطی می‌کنه!

در حالیکه از روی میز پایین می‌پرید، لب و لوجه‌ای آویزان کرد و گفت:

– باشه من رفتم، اما وقتی صمدی رفت یه تک زنگ به من بزن.

– که چی بشه؟

– تو بزن.

این را گفت و به بخش حسابداری و پشت میز کار خودش برگشت. نیم‌ساعتی طول کشید تا روشنگ با فرستادن پیام «رفت» او را از رفتن صمدی با خبر کرد. با خوشحالی کیفش را برداشت و با گفتن: «بچه‌ها من رفتم.» از همکارانش خداحافظی کرد و از بخش خارج شد. کنار روشنگ رفت و گفت:

– من دارم می‌رم، تو نمی‌یای؟

– کجا؟ بودی حالا!

– دیگه کشش ندارم.

– صمدی رفته، از کی می‌خوای مرخصی بگیری؟

– دیگه یه ساعت مرخصی می‌خواه؟

روشنگ موشکافانه نگاهی به او کرد و گفت:

– اگه بازم فکر کردی قایمکی جیم بزنی و کارت خروجت رو من

می‌زنم، کور خوندی!

نگارین با لبخند خم شد و در حالیکه گونه‌ی او را می‌بوسید با خنده‌ی موذی‌ای گفت:

– آخه مگه تو دلت می‌یاد به من نه بگی عشقم؟! اونم وقتی که می‌دونی دارم از خستگی می‌میرم!

روشنگ در حالیکه با اخم نگاهش را از او می‌گرفت گفت:

– این قدر ازت بدم می‌یاد که فقط خدا می‌دونه! برو جلو چشمم نباش! نگارین دوباره گونه‌اش را بوسید و با گفتن: «الهی من فدات» کارتس را روی میز گذاشت و چشمکی روبه او زد و پله‌ها را پایین رفت. هنگام گذشتن از کنار حراست با پررویی دستی بالا برد و روبه کربلایی حسین گفت:

– خسته نباشی کربلایی، خداحافظ.

کربلایی نگاهی به او کرد و گفت:

– می‌ری بابا؟

– بله با اجازه‌تون.

– باشه دخترم، کارت خروجت یادت نره بابا.

– نه خیالتون راحت شما بفرمایید من کارتم رو می‌زنم و می‌رم!

کربلایی با لبخند دستی برای او تکان داد و دوباره روی صندلی خود نشست و نگارین مانند دفعات قبل، بدون کارت زدن از شرکت خارج شد. با اینکه حوصله‌ی خانه را نداشت، اما حسابی خسته بود و تنهایی هم حوصله‌ی قدم زدن یا سینما رفتن نداشت. کنار خیابان ایستاد تا ماشینی به سمت خانه دریست کند که صدایی او را از حرکت بازداشت.

– خانم سخاوت!

با تعجب به عقب برگشت. با دیدن ایمان که دم خروجی پارکینگ توی

ماشینش نشسته بود و او را نگاه می‌کرد، متعجب چینی به پیشانی انداخت و گفت:

– شما منو صدا کردین؟!

از ماشین پیاده شد و قدمی به سمت نگارین برداشت و با لبخندی گفت:

– این قدر زود تشریف می‌برید؟

سعی کرد خودش را نبازد و مثل همیشه با اعتماد به نفس گفت:

– کجاش زوده؟ ساعت چهارونیمه!

– مگه ساعت کاری شرکت تا پنج‌ونیم نیست؟

با پررویی گره‌ای به ابرو انداخت، ایمان خندید و گفت:

– خوشم می‌یاد کم نمی‌یاری و دو قورت و نیمت هم باقیه!

و بعد در حالیکه به سمت ماشینش اشاره می‌داد گفت:

– منم مثل شما بعد رفتن پدرم پیچوندم! هوا گرمه، می‌رسونم‌تون!

نگارین با همان اخم گفت:

– نه ممنون لازم به زحمت شما نیست، خودم می‌رم.

ایمان لبی ورچید و گفت:

– ای بابا چقدر هم زود بهت برمی‌خوره، شوخی کردم بابا به دل نگیر.

– من و شما با هم شوخی داریم؟

ایمان جا خورد و گفت:

– چی شده خانم سخاوت؟ چرا باز امروز این قدر تندین؟

کلا از بچگی اهل کل‌کل کردن بود، به یاد نداشت از کسی حرف

خورده باشد؛ حالا هر کس می‌خواست باشد؛ حتی ایمان... پسر آقای

صمدی رئیس شرکت محل کارش! ایمانی که خیلی نگاه‌ها دنبالش بود،

اما نگاه خودش کجا می‌چرخید معلوم نبود!

با پررویی به چشم‌های خوش فرم ایمان خیره شد و گفت:

– ناهاری که مامان جونم برام گذاشته بود فلفلش زیاد بوده، از نظر

شما اشکالی داره؟!

ایمان که از سر به سر گذاشتن با او لذت می‌برد، با تواضع دستانش را

بالا آورد و گفت:

– خوش به حالت، مامان من که اصلا ناهار برام نذاشته، چه برسه به

تندش!

– حالا چی؟ جواب کم کاری مامان‌تون رو هم من باید بدم؟

ایمان اخمش را با لبخندی ادغام کرد و گفت:

– بابا کوتاه بیا دیگه خانم سخاوت، اصلا شبیه فامیلیت نیستی‌ها، یه

خورده سخاوت داشته باش!

– باید چی کار کنم؟ باقی ناهارم مونده، می‌خواین بدم بیرین گرم کنین

و بخورین؟!

ایمان با خنده گفت:

– اذیتم نکن، بیا بریم می‌رسونمت!

نگارین با پررویی به سمت ماشین رفت و در حالیکه در جلو را برای

نشستن باز می‌کرد گفت:

– جریمه‌ی اینکه کلی وقتم رو گرفتین و زیر این آفتاب معطم کردین،

الان دیگه حداقل تا میدون رسیده بودم.

ایمان با خنده توی ماشین نشست و زیر لب گفت:

– خوشم می‌یاد آخرشم از موضعت کوتاه نمی‌یای!

ماشین را به حرکت درآورد و درجه‌ی کولر را زیاد کرد و گفت:

— امسال که من ایرانم از شانس باید این قدر تابستون گرم بشه!

نگارین در حالیکه از بغل به بیرون خیره بود گفت:

— سال‌های پیش تابستونا سیبری بودین؟!

— نه اما هر سال تابستون هامبورگ بودم، پیش برادرم! اونجا هوا خیلی

خنک‌تر از این جاست!

— خب امسال چرا نرفتین؟

— آقا خر شد!

نگارین با تعجب نگاهی کوتاه کرد و گفت:

— داداش تون؟

— اوهوم.

— چرا خر؟!

— عاشق شد و ازدواج کرد! دیگه نمی‌شه رفت و رو سرش آوار شد.

— کار خوبی کرد.

— چه کاری؟ اینکه خر شد؟!!

— نخیر اینکه ازدواج کرد.

— اون که ته خرید بود. البته دور از جون شما!

— چرا؟ اشکال ازدواج چیه؟

— ازدواج اشکالی نداره، اینکه کی ازدواج کنه مهمه.

نگارین گیج و سردرگم نگاهی کرد و گفت:

— متوجه منظورتون نمی‌شم

— داداش من اهل زندگی نیست، دو روز دیگه که تب عاشقی از سرش

افتاد اون وقت می‌فهمه چه غلطی کرده و زیر بار چه مسئولیتی رفته و چپ

می‌کنه!

چقدر حرف‌های ایمان به گوشش آشنا بود. حرف‌های تکراری

مردانه! انگار با ازدواج فقط مردها بودند که زیر بار مسئولیت می‌رفتند.

چقدر مثل عمویش بود، چقدر مثل پدرش، چقدر مثل همه‌ی مردها.

چند باری زحمت رساندن نگارین به گردنش افتاده بود و آدرس

خانه‌شان را بلد بود. مخصوصاً از وقتی هوا گرم شده بود و نگار هم بدش

نمی‌آمد در ماشین مدل بالایی بنشیند که خنکای کولرش تو دهنی

محکمی به هوای تابستان بود!

با تشکری از ماشین پیاده شد و بعد از اینکه برای ایمان دستی تکان

داد، کلید را به در انداخت و با بی‌رمقی وارد خانه شد. در را باز و سلام

کرد و طبق معمول علیکی نشنید! بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و با خود

زمزمه کرد:

— امشب تنهایی نگار خانم!

کلید را روی کانتر آشپزخانه پرت کرد و تن بی‌جانیش را روی مبل ولو

ساخت. وقتی با بی‌حالی مقنعه‌اش را درآورد، نگاهش به کاغذ چسبانده

شده روی تلویزیون افتاد. با پوزخندی از جایش بلند شد و با گفتن: «بازم

یه بهونه‌ی دیگه» به سمت تلویزیون رفت. کاغذ را از روی تلویزیون جدا

کرد و پیغام همیشگی مادرش را خواند:

«نگار جان غذا تو گرم کن و بخور، منتظر ما نباش، دیر می‌یایم.»

پوزخندی زد و یادداشت را به طرفی انداخت و با خود زمزمه کرد:

«حالا انگار هر شب منتظرشونم.»

مثل همیشه خستگی به تنش ماند و بی‌حوصلگی اجازه‌ی بیدار ماندن

به او نداد و علی‌رغم اینکه خوابش نمی‌آمد، ترجیح داد بخوابد و آن

تنهایی را تحمل نکند.

تازه خوابش برده بود که صدای پیام گوشیش چشم‌های خواب‌آلودش را باز کرد. با دیدن اسم مریم روی صفحه، با تعجب چشمانش را مالید و پیام را باز کرد: «سلام نگارین، خوبی؟ یه کار واجب باهات دارم، اگه می‌توننی جواب بده.»

متعجب در جواب پیغامش نوشت: «سلام، چیزی شده؟ من شرکت نیستم!»

خیلی زود جواب داد: «می‌دونم، ایمان بهم گفت.»

بلند شد و نشست و نوشت: «ایمان؟ چطور مگه؟»

جواب داد: «بهت زنگ بزوم؟»

«بزن!»

همین که گوشیش زنگ خورد سریع تماس را وصل کرد:

– الو سلام.

صدای دلبرانه‌ی مریم توی گوشش پیچید:

– سلام عشقم، خواب بودی؟ الهی بمیرم!

– نه بابا، از بیکاری حوصله‌ام سر رفت دراز کشیده بودم.

– چه خوب! بیکاری؟

– اوهوم، چطور؟

– زنگ زدم ببینم وقت خالی داری تا به ما اختصاص بدی یا نه؟

– متوجه‌ی منظورت نمی‌شم!

– قراره با بچه‌ها بریم یه تئاتر شاد، پایه‌ای؟

کمی فکر کرد. ساعت تازه هفت‌ونیم بود و مطمئن بود به هیچ‌وجه حوصله‌ی آن تنهایی را ندارد. مکثش باعث ادامه دادن مریم شد:

– ایمان گفت یه بلیط اضافه داره و یه زنگ به تو بزوم که اگه می‌یای

کس دیگه‌ای رو دعوت نکنه.

با خودش فکر کرد، ایمان؟! اگر روشنک می‌فهمید که همراه او شده مطمئنا مو از سرش می‌کند. به خود آمد و گفت:

– قراره با آقای صمدی برین؟

– آره، اشکالی داره؟

قبل از اینکه نگار چیزی بگوید، مریم ادامه داد:

– همچین می‌گه آقای صمدی آدم فکر می‌کنه قراره با رئیس بریم

تئاتر!

– خود رئیس یا پسرش، چه فرقی می‌کنه؟!

– خیلی فرق می‌کنه، ایمان اصلا مثل پدرش نیست!

پوزخندی زد و گفت:

– بدتر از پدرشه!

مریم خاک بر سر می‌گفت و ادامه داد:

– دلت می‌یاد نگار؟ مگه ایمان چی کارت کرده؟

اصلا حواسش نبود که با چه کسی حرف می‌زند و به چه کسی متلک

می‌اندازد! سریع خود را جمع و جور کرد و گفت:

– شوخی کردم بابا تو هم، ایمان طفلک همیشه به من لطف داشته.

– خب پس می‌یای؟

– یعنی چون ایمان به من همیشه لطف داشته باید پیام؟

– وای نگارین، چقدر ادا می‌یای؟ بیا بریم دیگه، تو خونه چه خبره که

چسبیدی به خونه؟ خوبه خواهر و برادری نداری که بگم با هم سرگرمین

و وقتت پره، تو که همش تنهایی!

چه یادآوری تلخ و دردناکی! مریم راست می‌گفت، خانه چه داشت که

از آن دل نمی‌کند؟ وقتی پدر و مادرش هیچ‌وقت نبودند، وقتی همیشه خانه‌اشان سوت و کور بود و هیچ هیاهو و زندگی‌ای در آن جریان نداشت، دیگر به چه چیزی پایبند می‌ماند که باید بعد از کار به خانه برمی‌گشت؟

صدای مریم دوباره توی گوشش پیچید:

– چی شدی؟ مردی؟!

به خود آمد:

– ها؟

– ها و هاونگ! می‌یای یا نه؟

– برنامه تون ساعت چنده؟

– تئاتر ساعت نه شروع می‌شه، می‌یای؟

– یه دوش می‌گیرم و می‌یام، آدرس رو برام بفرست.

– ایمان می‌گه خودم تا نیم ساعت دیگه می‌یام دنبالت!

جا خورد. مگر ایمان هم کنار مریم بود؟ با حرص پرسید:

– تو کجایی مریم؟ با ایمانی؟

– نه من با کیانم، ایمان پیش ماست.

لجش درآمد. گند زده بود! با عصبانیت گفت:

– خاک برسرت، جلوی ایمان داری این حرف‌ها رو می‌زنی؟

– و، مگه چی گفتیم؟

– گفتیم حناق، گفتیم درد صدویبیست ساله... حداقل یه اشاره‌ای

می‌کردی!

صدای خنده‌ای که توی گوشش پیچید، بیشتر از صدای یک نفر بود.

ضربان قلبش بالاتر رفت و گفت:

– نگو صدام رو پخشه که اگه ببینمت با شمشیر میرزا قلی‌خان
هخامنش شصت تیکه‌ات می‌کنم!

صدای خنده بلندتر شد. مریم همان‌طور که می‌خندید جواب داد:

– ایمان داره راه می‌افته، برو دوش رو بگیر!

تا با حرص مریمی گفت، تماس قطع شد. با عصبانیت گوشش را روی تخت کوبید و چند ناسزا نثار مریم کرد و با نگاهی که به ساعت انداخت، سریع از جایش بلند شد و به حمام رفت. نمی‌خواست اجازه بدهد حرف‌های روشنگر و نصیحت‌های همیشگی‌اش مانع تصمیمی که گرفته بود شود و ذهنش را نسبت به ایمان خراب کند. تنها یک چیز را می‌دانست، آن هم اینکه دیگر تحمل آن خانه و بوی دلمردگی‌اش را نداشت؛ همین!

با مانتوی کوتاه لیمویی و شلوار جین طوسی‌اش، شال گلدار زرد و طوسی‌ای سر کرده و جلوی در مجتمع رژه می‌رفت که مورانوی مشکی رنگی جلوی پایش ترمز کرد. با اخم از توی شیشه‌ای که پایین می‌رفت، نگاهی کرد و گفت:

– نیم ساعت عمه‌تون، این قدر طول می‌کشه؟!

ایمان با لبخندی، نگاهی شرم‌آلود کرد و در حالیکه خم شده و در را برای او باز می‌کرد گفت:

– قرار بود شمشیر هخامنشیت رو برای مریم بیاری نه برای من!

نگارین همان‌طور که سعی داشت اخمش را حفظ کند، در را بازتر کرد و نشست و آن را محکم و با حرص بست! ایمان سریع دستش را به علامت تسلیم بالا گرفت و با خنده گفت:

– با اینکه عادت به تسلیم شدن در برابر هیچ دختر جماعتی رو

ندارم، اما چشم هر چی شما بگی.

ابروهای درهمش را بیشتر گره زد و روانه‌ی نگاه پر از شیطنت ایمان کرد. ایمان ادامه داد:

– به خدا ترافیک بود، بد ساعتیه لامصب!

گره ابروهای نگارین باز شدنی نبود. ایمان سری کج کرد و گفت:

– من هیچ کاره‌ام، مریم خودش گذاشته بود روی پخش! به روح میرزا قلی‌خان هخامنش اگه دروغ بگم!

از لحن ادا کردن جمله‌ی آخر خنده‌اش گرفت، اما سعی کرد موضع خودش را حفظ کند و همان‌طور که نگاه اخم‌آلودش را از او می‌گرفت و به روبه‌رو می‌دوخت گفت:

– ساعت هشت و نیمه، مگه تئاتر ساعت نه شروع نمی‌شه؟

ایمان با لبخندی نگاه از او گرفت و پدال گاز را فشرد. صدای ضبط بیش از اندازه بلند بود و فضای دلنشینی برای نگاری که عاشق گوش دادن به موزیک با صدای بلند بود، ایجاد می‌کرد. ایمان خودش با آهنگ هم‌خوانی می‌کرد و جو را طوری ساخت که نگار از همان ابتدا احساس صمیمیتی ناخواسته و نزدیکی و راحتی‌ای که برای فرار از آن تنهایی همیشگی به آن نیاز داشت، کند.

یه روز حالت خوبه، یه روز بد

یه روز صفری عشقم، یه روز صد

نمی‌شه اصلا روی حرفات حساب کرد

هنوزم این اخلاقو داری

تو واسه‌م بازی درمی‌یاری و

یه روز دوستم داری و

یه روز نداری...

حال خوب ایمان سر ذوق و شوقش می‌آورد. هیجان او به نگارین هم منتقل شده و باعث شد آن قسمت از آهنگ را که نگارین عاشقش بود مثل ایمان با صدای خواننده هم سرایی کند.

تو چه باشی و چه نباشی

صدات می‌زنم عزیزم

می‌دونی تو یه جور یه مریضو

منم یه جور دیگه مریضم

تو چه باشی و چه نباشی

تو رفتی تو روح و جونم

ولی فکرشم نکن عزیزم

به هر قیمتی باهات بمونم

صدای موزیک بالاتر رفت و لب‌های ایمان با رضایت و شادی از هم باز شد و با زدن چشمکی روبه‌نگار از همراهی او ابراز خوشحالی کرد. این حال خوب و بی‌خیالی را دوست داشت، اما از ایمان خجالت کشید و سعی کرد کمی خودش را جمع و جور کند و حواسش را به رفتارش بدهد. ایمان که متوجه‌ی تغییر حال او شد، صدای ضبط را کمتر کرد و نگاهی پرسشگرانه به او انداخت و گفت:

– چیزی شد؟

نگارین آب دهانش را قورت داد و گفت:

– نه، چی قراره بشه؟

– مطمئنی؟!

– اوهوم.

ایمان نگاه پر سؤالش را از او گرفت و به روبه‌رو دوخت و بدون اینکه صدای موزیک را بیشتر کند گفت:

— حقیقتش فکر نمی‌کردم دعوت‌مون رو بپذیری و بیای!

نگار چیزی نگفت، ایمان ادامه داد:

— چند دفعه‌ی دیگه هم به مریم گفته بودم، وقتی با بچه‌ها می‌ریم گردش و تفریح بهت بگه که همراه‌مون بیای، اما مریم می‌گفت تو این جور جمع و اکیپ‌ها رو دوست نداری!

نگارین با تعجب به او نگاه کرد و ایمان ادامه داد:

— حقیقتش منظور مریم رو از اینکه می‌گفت دوست نداری متوجه نمی‌شدم، به همین خاطر امروزم وقتی یکی از بچه‌ها او مدنش کنسل شد، یاد تو افتادم که حسابی بی‌حوصله بودی و زودتر رفتی خونه! بازم به مریم پیشنهاد دادم که برای اون یه بلیط باقی‌مونده به تو بگه، مریم گفت نمی‌یای و منم می‌گفتم از کجا می‌دونی و اونم اصرار داشت با شناختی که از تو داره، می‌دونه تو نمی‌یای! این‌طور شد که صدا رو روی پخش گذاشت تا مثلاً من خودم صداتو بشنوم که مخالفت می‌کنی. البته مریم شرط رو باخت و امشب همه شام مهمونشیم، اما خیلی دوست دارم بدونم چرا این همه وقت برای او مدن با ما و همراه‌مون شدن مخالفت کردی؟! تو با شادی کردن و جمع‌های دوستانه مشکلی داری؟!

گیج و منگ و مستأصل بود. مریم هیچ‌وقت در این مورد به او چیزی نگفته و هرگز از او نخواسته بود تا برای دورهم بودن همراه‌شان شود! با اینکه دلیل رفتار مریم را نمی‌فهمید، اما ترجیح داد سکوت کند و چیزی نگوید. ایمان وقتی سکوتش را دید ادامه داد:

— من هرگز اصراری به داشتن رابطه‌ی بیشتر شما، به روابط خارج از

محیط کار و همراهی با ما ندارم، دوست ندارم کاری که باب میل نیست انجام بدی، اما نمی‌دونم چرا حس می‌کنم باید اینو بهت بگم و بدونی من شاید تو شرکت پسر آقای صمدی رئیس‌تون باشم، اما بیرون از شرکت فقط ایمانم، همین! خیالت راحت، من این قدر بچه سوسول نیستم که روابط کاری و دوستانه رو با هم قاطی کنم. حس کردم شما توی شرکت، به غیر از خانم مشرقی، زیاد با کسی گرم نمی‌گیری و نسبتاً گوشه‌گیر هستین، به همین خاطر از مریم خواستم ازتون بخواد با ما همراه بشین تا از لاک تنهایی دربیاین، امیدوارم اشتباه نکرده باشم و ناخواسته باعث ناراحتی‌تون نشده باشم.

هیچی از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد؛ نه از حرف‌هایی که ناشی از توجهش به او و رفتارها و کارها و موقعیتش بود و نه از حرف‌هایی که در مورد مریم می‌زد! پس چرا مریم هیچ‌وقت چیزی نگفته بود؟! چرا...

صدای ایمان او را از افکارش بیرون کشید.

— به هر حال نمی‌دونم چی در مورد من و ما فکر کردین ولی امیدوارم امشب بهتون خوش بگذره و از اینکه دعوت‌مون رو قبول کردین پشیمون نشین!

خجالت می‌کشید. با اینکه ایمان خودش گفته بود، بیرون از شرکت فقط ایمان است و نه پسر آقای صمدی، اما دلیل نمی‌شد که حد و حدودش را با او فراموش کند و در برابر این همه لطفی که داشت سکوت نماید، آن هم صرفاً به خاطر اینکه روشنگر از او خوشش نمی‌آمد! آب دهانش را قورت داد و سعی کرد کنار همه‌ی پررویی‌ها و تخس بودن‌هایش ادب را رعایت کند و از او به خاطر نظر لطف و دعوتش تشکر نماید.

— نه... اتفاقا... چیز... یعنی... —

در دل خاک بر سر می به خود گفت و سعی کرد خود و آن حالِ حالِ بهم
زنش را جمع کند و تا بیشتر از آن آبروریزی نکرده گفت:

— اتفاقا من امشب تنها بودم و حسابی حوصله‌ام سر رفته بود و این
دعوت شما حسابی خوشحالم کرد.

ایمان با تردید نگاهش کرد. نگار معنای نگاهش را فهمید و گفت:

— جدی می‌گم!

ایمان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— امیدوارم پشیمون نشی.

— چرا باید پشیمون بشم؟ برای منی که جز خونه و شرکت جایی
نمی‌رم، این تفریح و دورهمی مطمئنا حسابی دلچسبه و هرگز پشیمون
نمی‌شم، بابتش هم از شما ممنونم!

ایمان با لبخندی نگاه از او گرفت و گفت:

— اگر می‌خوای باور کنم که از ما بودن خوشحالی و معذب نیستی، به
جای این ادب و لفظ قلم صحبت کردن مثل همون موقعی باش که سوار
ماشین شدی و شمشیر کشیده بودی!

نگارین لبخندی زد و گفت:

— دوست داری؟

— چی رو؟!

— شمشیربازی؟

ایمان خندید و نگار ادامه داد:

— من وقتی عصبانی می‌شم حالیم نیست کی مقابلمه و جلوم و ایساده و
اون جور حرف می‌زنم، اگر مریم صدامو روی پخش نداشته بود و شما هم

دیر نکرده بودین و من یه ربع سنگفرش‌های پیاده‌رو رو گز نمی‌کردم،
مطمئنا کار به شمشیرکشی نمی‌رسید!

ایمان موذیانانه با لبخندی بدون اینکه نگاهی کند گفت:

— پس می‌فرمایید برای دیدن اون نگارین مجبورم که بازم عصبانی تون
کنم؟ خيله خب، خودت خواستی!

نگارین با تعجب، اما با خنده نگاه از او گرفت و گفت:

— دودش چشم خودتون رو می‌سوزونه!

ایمان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— هر که طاووس خواهد...

باقی حرفش را با بالا بردن دوباره‌ی صدای موزیک نزد و باز هم با
موسیقی همراهی کرد تا به مقصد رسیدند. کنار درِ ورودی سالن
پارک شهر، مریم و کیان منتظرشان ایستاده بودند و با دیدن آن‌ها به
سمت‌شان رفتند. با اینکه حالش عجیب بود و نمی‌دانست چه مرگش
شده، اما سعی کرد با زدن لبخندی خود را عادی نشان دهد.

مریم با روی باز او را به آغوش کشید و با خنده گفت:

— چه عجب خانم افتخار دادن!

دلش می‌خواست بگوید: «نیست تا حالا دعوت کرده بودی و نیومده
بودم!» اما زبان به دهان گرفت و هیچ نگفت. کیان هم بعد از دست دادن با
ایمان با لبخندی دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

— خیلی خوشحال شدم که اومدی.

چشمش به دست کشیده‌ی کیان بود. مستأصل بود و نمی‌دانست چه
باید بکند که ایمان با پس کله‌ای که به کیان زد گفت:

— خبه توام! چه زود پسرخاله شدی، نکنه دلت میرزا قلی‌خان

می‌خواد؟!

کیان خندید و دست خود را عقب کشید و گفت:

– ببخشید حواسم نبود، نگو که با شمشیرت اومدی!

نگارین با لبخند نگاهی به ایمان کرد و شانه‌ای بالا انداخت؛ ایمان در جواب کیان با خنده گفت:

– آوردن اما غلافه، اگه سرکار خانم عصبانی نشن غلاف می‌مونه.

کیان سرش را خاراند و گفت:

– پس می‌فرمایید امشب باید پسر خوب مامان و بچه مثبت باشیم

دیگه؟!

– مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم؟

نگارین نگاهی به قیافه‌ی درهم و به ظاهر محزون آن دو انداخت و لبی ورچید و گفت:

– ناراحتین برم؟!

ایمان سریع دستانش را بالا گرفت و گفت:

– کیان شکر خورد، شما ببخش!

نگارین با خنده سر به زیر انداخت. مریم با تعجب نگاهی به حالت ایمان کرد و با طعنه گفت:

– نه بابا، آقا ایمان و تسلیم شدن جلو ضعیفه‌ها؟

اخم ایمان او را ساکت کرد و به پیشنهاد کیان همه به سمت سالن راه افتادند. با اینکه انتظار داشت مریم کنار او و کیان و ایمان با هم همراه شوند و یا حداقل مریم با کیان همراه باشد، اما او کنار ایمان راه افتاد و کیان هم او را در مشایعت خود قرار داد.

بدون گفتن هیچ کلام و یا اعتراضی کنار کیان راه افتاد و در برابر

بذله‌گویی‌ها و شوخی‌های کیان تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد. با وارد شدن به سالن دنبال شماره‌ی صندلی خود می‌گشتند که با شنیدن نام کیان از زبان کسی به سمت صدا برگشتند. دخترک با دیدن آن‌ها دستی تکان داد و با گفتن «بیاین جامون اینجاست» آن‌ها را به سمت خود فرا خواند. همگی به آن سو راه افتادند و همه به گرمی با دختری که مهلا نام داشت دست داده و سلام و احوالپرسی کردند. گویی از قبل با هم قرار داشتند و آن‌جا یکدیگر را دیده بودند. دختر خوش‌رویی بود و به گرمی با نگارین برخورد کرد و ورود او را به جمع خوش آمدگفت. سپس در حالیکه روی صندلی خود می‌نشست گفت:

– بشینین دیگه، منتظر تعارفین؟

کیان کنار او نشست و سرگرم خوش و بش شد. مریم کنار مهلا نشست و ایمان هم کنار مریم، حس اضافه بودن بدجور روانش را می‌آزرد. همان‌طور سرپا ایستاده بود که صدای ایمان توجهش را جلب کرد.

– چرا نمی‌شینیی؟

نگاهی به شماره‌ی صندلیش کرد و گفت:

– بلیط من شماره‌ی بیست و هفتمه!

ایمان نگاهی به شماره‌ی صندلی‌ها انداخت و روبه کیان گفت:

– یعنی سواد خوندن هم نداری بزغاله؟!

کیان با چشم و ابرویی چپ کردن گفت:

– نج!

– من نمی‌دونم بابای من شماها رو با چه امیدیی توی شرکتش استخدام کرده!

و بعد روبه نگارین کرد و گفت:

– همین جا بشین! کیان، مهلا رو که می بینه همون بابا آب دادی رو هم که بلد بود، یادش می ره چی برسه به حسابداری و اعداد و ارقام!

به ناچار بدون هیچ حرفی کنار ایمان نشست. همان اول کاری از رفتنش پیشیمان شده بود. وای اگر روشنک می فهمید چه کار می کرد؟ حتما او را می کشت! خودش هم نمی فهمید آن جا و کنار آن ها و میان آن دیوانه ها چه می خواست! خوب می دانست نه خودش و نه روحیاتش برای این جو و دوستی ها ساخته نشده، اما هر چه بود از تنهایی و در و دیوار خانه بهتر بود!

– بدجور غرق فکری!

نگاهش به ایمان که کمی سر به سوی او کج کرده بود، کشیده شد. فقط نگاهش کرد که ایمان را وادار به بیان دوباره ی حرفش نمود.

– حس می کنم از چیزی ناراحتی! کسی چیزی گفت یا کاری کرد که ناراحت کرده باشه؟!

ایمان از همان ابتدا هم گستاخی و یا جسارتی به خرج نداده بود، پس انصاف نبود که تقصیر و اشتباه خودش را برای همراهی با آن جمع بر سر ایمان خالی کند و به او بی احترامی نماید. سری کج کرد و آرام گفت:

– نه، این طور نیست! من خوبم!

ایمان با تردید نگاهی دوباره به او کرد و گفت:

– خیالم راحت؟!

خیالش راحت؟! مگر خوب بودن نگار برای او چه اهمیتی داشت؟!

سری کج کرد و سعی کرد مؤدب باشد و از جلد خود خارج نشود.

– بله، مشکلی نیست که بخواین ناراحت باشین.

ایمان کوتاه آمد و با بالا رفتن پرده ی نمایش، توجه همه به سن دوخته

شد. در تمام طول اجرای تئاتر که هم جذاب و جالب و هم واقعا شاد به همراه موزیک های ریتمیک و پر هیجان بود، بی اختیار تمام توجهش به مریم بود!

پازل عجیبی توی ذهنش به هم ریخته شده بود. مریم که در ظاهر همراه همیشگی پسر عمویش کیان حسابدار شرکت آقای صمدی بود پس چرا خارج از شرکت دست او در دست ایمانی که در شرکت ظاهرا هیچ توجهی به او نداشت و کیان کنار مهلایی بود که برای بار اول می دیدش؟! اصلا او آن جا چه می کرد؟ آن هم میان چهار نفری که همراهان به ظاهر عاشق و دوستان دیرینه ای به نظر می آمدند! در دل به خود ناسزا می گفت که دعوت آن ها را پذیرفته، اما دیگر برای پیشیمانی دیر شده بود. صدای خنده و شادی اطرافیانش و دست و جیغ و هوراگوش و اعصابش را می آزد، اما تنها چاره اش صبوری بود، باید صبر می کرد تا نمایش پایان یابد و بدون اینکه به کسی بی احترامی کند از آن ها جدا شود.

گر چه انتظاری سخت و به نظرش طولانی بود، اما به هر حال به سرانجام رسید و نمایشی که چیزی از آن نفهمیده بود تمام شد.

وقتی همه از روی صندلی هایشان بلند شدند تازه متوجه ی اتمام نمایش شد و به خود که آمد زیر بار نگاه سنگین ایمان بود. به سختی لبخندی اجباری زد و در حالیکه از جایش بلند می شد گفت:

– خیلی قشنگ بود!

مریم در تایید حرف او گفت:

– آره حسابی شارژ شدیم، خیلی کاراشون بامزه بود.

روبه مریم لبخندی زد و گفت:

– آره، خیلی خوب بود. مرسی از پیشنهادت برای اومدنم، حسابی

حالمو عوض کرد!

خودش هم باور نمی‌کرد چنین دروغگویی شده باشد، اما مجبور بود به همان لبخند دروغین بسنده کند و بند را آب ندهد. کنار بچه‌ها از سالن نمایش خارج شد و همگی دور هم در محوطه‌ی پارک جمع شدند. بهترین فرصت بود تا کسی برنامه‌ریزی جدیدی نکرده با یک تشکر، از جمع آن‌ها خارج و به خانه برگردد. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

— آه اُه چقدر دیر شد، ساعت ده‌ونیم شده!

مهلا قیافه‌ی بانمکی به خود گرفت و گفت:

— مگه ده‌ونیم دیره؟!

نگار سری کج کرد و با دروغی شاخدار سعی کرد آن‌ها را گول و خود را نجات دهد.

— شاید برای شما دیر نباشه، اما واسه من که الان مامان و بابام برای

شام منتظرم هستن، خیلی دیره!

ایمان متعجب و معنادار نگاهش کرد، سعی کرد به نگاه او اهمیتی ندهد و نگاهش را از او دزدید. مهلا لبخندی زد و گفت:

— حالا اگه مامان و بابا ناراحت نمی‌شن افتخار همراهی به ما بده! آخه

همه امشب شام مهمون مریمیم، اتفاقی که ممکنه تو تاریخ فقط یک بار بیفته!

مریم که اخم کرد، مهلا با خنده پشت کیان گارد گرفت. جالب بود جز مهلا کسی اصراری به ماندنش نداشت. بدجور خودش را میان آن‌ها اضافه می‌دید، پس همان بهتر که می‌رفت. نگاهی به مهلا انداخت و سعی کرد لبخند را فراموش نکند.

— ممنون از دعوتت، اما مامان اینا ناراحت می‌شن.

— پس بهتره بری و من اصراری نمی‌کنم، از آشناییت خیلی خوشحال شدم.

— ممنونم منم همین‌طور.

کیان میان صحبت آن دو رفت و با خنده گفت:

—؟! مگه شما با هم آشنا شدین؟ مهلا که پیش من نشسته بود، منظور از آشنایی همون سلامه؟!

اخم‌های نگار درهم شد و قبل از اینکه چیزی بگوید، مهلا در جواب کیان گفت:

— برای آشنا شدن حتی یه نگاه هم کافیه، مخصوصا نگاهی که از همون اول به دل بشینه!

کیان ادایی درآورد و گفت:

— مثل نگاه من؟

ایمان که خندید کیان با غیظ کوفتی گفت، اما جواب مهلا حسابی حالش را گرفت.

— نخیر آقا! مگه شما مردا نگاه دلنشین هم دارین؟ منظورم نگاه نگارین بود!

نگارین خجالت کشید و با لبخندی در مقام تشکر گفت:

— نگاهت قشنگه عزیزم که همه چی رو قشنگ می‌بینه!

قیافه‌ی کیان درهم شد و گفت:

— از همین اداها و دروغ‌های دخترونه ست که بدم می‌یاد.

نگار نتوانست وقار خود را حفظ کند و با حرص گفت:

— ادا رو که عمه‌ات می‌یاد و دروغم که شوهر عمه‌ات می‌گه! شیطونه می‌گه...

ایمان مداخله کرد و گفت:

– شیطونه می‌گه شمشیرتو غلاف کن، آخر شبی!

برگشت و نگاهش کرد. ایمان نگاهش را از او دزدید و روبه بچه‌ها

ادامه داد:

– خب شماها برین، تا شام رو سفارش بدید منم خودمو می‌رسونم!

مریم لبی وریچید و گفت:

– مگه تو نمی‌یای؟!

– اول نگارو برسونم بعد می‌یام.

نگاه مریم که رنگ به رنگ شد، نگار سریع مخالفتش را اعلام کرد.

– ممنون آقا ایمان، من خودم می‌رم!

ایمان اخمی کرد و بدون اینکه نگاهی به او بکند گفت:

– مگه خودت او مدی که خودت بخوای بری؟!

و بعد با گفتن «پس فعلا» راه افتاد. نگارین خداحافظی سریعی کرد و به

دنبال او راه افتاد و او را صدا زد.

– آقا ایمان!

اما اهمیتی نداد و به راهش ادامه داد. قدم‌های تند ایمان باعث شد

برای رسیدن به او سرعت قدم‌هایش را زیاد کند. وقتی دید ایمان بدون

اینکه به عقب برگردد و توجهی به او داشته باشد، راه خود را می‌رود،

دوید و خود را به او رساند و با حرص گفت:

– هوی... با توأم پسر آقای صمدی!

و بعد راهش را سد کرد. ایمان به ناچار ایستاد. نگاهش برای نگار

معنایی نداشت، اما به نظرش سردرگم و کلافه می‌آمد. دو دستش را با

پررویی به کمر زد و گفت:

– مگه شما رو صدا نکردم؟

ایمان به حرف آمد.

– فرمایش؟!

– گوشات کره یا...

– کره!

– خب دوا درمون کن، مگه مردم مسخره‌ی تو آن؟!

– چشم! دکتر خوب سراغ نداشتم، اگر دارین معرفی کنین.

– منو مسخره می‌کنی؟!

چشم‌های ایمان که ریز شد، ابروهایش را بیشتر گره زد و گفت:

– اولاً که من نمک‌شناس نیستم و ازتون بابت امشب ممنونم، دوما

بی‌انصاف و چتر هم نیستم که برای راحت رفتن خودم به خونه، بخوام

شما رو از خوشی و دورهمی هاتون بندازم! سوماً راه خونه‌مون رو بلدم!

ایمان هم مثل او اخمش را بیشتر کرد و گفت:

– پنجماً این وقت شب یه دختر تنها توی خیابون نمی‌ره!

نگار لبی جمع کرد و گفت:

– چهارماً رو خوردی؟!

ایمان با لبخندی موزی گفت:

– نه... گذاشتم کنار واسه روز مبادا!

– یه وقت تا روز مبادا گرسنه‌ات نشه؟!

ایمان سری با کلافگی تکان داد و گفت:

– تا کی قراره اینجا بایستیم و دعوا کنیم؟!

نگار دستانش را از کمر برداشت و گفت:

– سوت پایان خورد. نگار برنده پسر آقای صمدی بازنده! خداحافظ

این را که گفت به او پشت کرد و راهش را گرفت و رفت. ایمان سریع از پشت مانتوی او را کشید و مانعش شد.

– مادر نزاییده بازنده شدن ایمان رو جلوی یه جنس ضعیف ببینه! نگار با حرص مانتو را از دست او بیرون کشید و با چشم‌های برافروخته گفت:

– مادر بقیه رو نمی‌دونم، اما مادر من زاییده، در ضمن پسر آقای صمدی هم چاییده!

این را گفت و دوباره به راه افتاد. ایمان سریع همراهش شد و گفت: – با من درنیفت جوجه حسابدار آقای صمدی! راهی که می‌ری به هیچستان است...

– نخیر، به آفریقاست و پیاده می‌رم، پا درد نگیری دنبالم راه افتادی؟!

– نگران پاهای منی یا اعلام می‌کنی کم آوردی؟!

– در چه زمینه‌ای؟!

– اینکه جنس ضعیف رو چه، به تا آفریقا پیاده رفتن!

– جنس قوی بپا به جای کردستان نری هیچستان!

ایمان سکوت کرد و کنارش راه افتاد و با او در این خل و چل بازی همراه شد. هوا گرمای ظهر را نداشت و باد خنکی می‌وزید و برای ایمانی که سینوزیت داشت هر بادی مثل سم بود، اما هرگز حاضر نبود جلوی این دختر خیره سر کوتاه بیاید! کفش‌های پاشنه بلند نگار خودش مصیبتی بود، راه رفتن هم با آن‌ها سخت بود چه برسد پیاده‌روی از ولیعصر تا آفریقا!

دو ساعتی در آن حال بی‌هیچ حرفی کنار هم راه می‌رفتند. خستگی

واقعا به جان و تن هر دوی آن‌ها نفوذ کرده بود، اما هیچ یک اعتراضی نمی‌کردند و دم نمی‌زدند، تا نگار که واقعا راه رفتن با آن پاشنه‌ها برایش سخت شده بود به سطوح آمد و با بهانه قرار دادن چند بار زنگ خوردن گوشی ایمان و رد تماس از سوی او، برای اینکه حرص خود را خالی کند گفت:

– چرا جواب نمی‌دین؟ لابد دوستان‌تونن که شام منتظرتون بودن، غذاتون سرد نشه؟!

– من جنس قوی‌ام و با گرسنگی هم می‌تونم مدت و مسیر طولانی‌ای رو پیاده‌روی کنم!

نگار که حساسی از او لجش گرفته بود، فکش را با حرص روی هم فشرد و با دندان قروچه کردن گفت:

– ساعت یه ربع به دوازده شبه! شما اگه عادت داری تا این وقت شب بیرون از خونه باشی و کسی رو نگران نکنی، اما من هیچ وقت این موقع بیرون نبودم و خانواده‌ام نگرانم می‌شن!

این را گفت و بی‌توجه به لبخند پیروزمندانه‌ی ایمان به کنار خیابان رفت تا ماشینی درست کند. ایمان هم کنارش قرار گرفت و گفت:

– این قدر بدم می‌یاد این جنس ضعیف این مدل کفش رو می‌پوشن که آخرشم کم می‌یارن و نمی‌تونن باهاش راه برن و ساعت رو بهونه می‌کنن! نگار نگاه تاسف برانگیز به او انداخت و از میان معدود ماشین‌هایی که می‌گذشتند، درست‌ی گرفت. وقتی ماشین مقابل پایش ترمز کرد، برگشت و خیلی کوتاه گفت:

– جنس قوی دیر وقته، یه وقت آقای صمدی نگران شازده‌شون نشن!

این را گفت و توی ماشین نشست و با گفتن «بریم آقا» در را بست.

راننده هنوز حرکت نکرده بود که در جلو باز شد و ایمان نشست. حسابی کلافه شده بود و دلش می‌خواست سر از تن او جدا کند، اما با غیظ زبان به دهان گرفت. راننده از توی آینه نگاه می‌کرد به عقب انداخت و برای کسب تکلیف از نگار پرسید:

– برم خانم؟ مشکلی نیست؟!

قبل از اینکه نگار چیزی بگوید، ایمان آینه‌ی جلوی ماشین را کج کرد تا نگاه راننده را از روی نگار بدزد و گفت:

– شما حرکت کن آقا، خیابون آفریقا!

سکوت نگار راننده را مجاب به حرکت کرد و سکوت ماشین این فرصت را به نگار داد تا کمی واقع‌بینانه با خود فکر کند. اگر آن وقت شب ایمان او را آن‌جا به حال خود رها می‌کرد باز هم در آن ماشین با خیال راحت می‌نشست؟! اصلاً کنار خیابان پیاده راه می‌رفت؟! یا اگر ایمان و لجبازی‌اش نبود...

– ممنون آقا.

صدای ایمان او را از خود بیرون آورد. کی به مقصد رسیده بودند؟! چقدر زود! یعنی این قدر پیاده‌روی کرده و به محل‌شان نزدیک شده بودند؟! زودتر از ایمان از ماشین پیاده شد و کیف پولش را از کیفش درآورد اما، نگاهش به دستان ایمان که پول را به سمت راننده گرفته بود خشک شد. ایمان کرایه را حساب کرد و پیاده شد و با دیدن کیف پول در دست او، فقط اخم کرد ولی نگار گفت:

– چرا شما؟ من حساب می‌کردم.

– شما حسابداری تو نگه‌دار واسه شرکت بابای من!

نگار که دید نمی‌شود با این پسر از در احترام و ادب وارد شد، لبی به

دندان گزید و گفت:

– حتما این مبلغ رو از حقوقی که باباتون بهم می‌دن کم می‌کنم، پسر آقای صمدی!

ایمان خندید و گفت:

– راه بیفت جوجه حسابدار، تو آگه مسئول تعیین حقوق شرکت بابای من بودی که بدبخت بودیم!

قبل از اینکه چیزی بگوید، موبایل ایمان باز زنگ خورد. با دیدن نام روی صفحه‌ی گوشی، این بار رد تماس نداده و جواب داد:

– الو مامان؟! ... جانم؟ سلام... نه... جایی ام... می‌یام تا یک ساعت دیگه! نه قربانت... خداحافظ.

گوشی را که قطع کرد، نگارین با سوءاستفاده از این تماس و مکالمه، خنده‌ای به تمسخر کرد و در حالیکه چشمکی به قصد ضایع کردن روبه او می‌زد گفت:

– اوخی... مامان تون بودن جنس قوی؟!!

ایمان فقط نگاهش کرد، اما نگارین کوتاه نیامد و همچنان که می‌خندید، ادامه داد:

– یادم باشه دفعه‌ی بعد خیلی تا دیر وقت مزاحم تون نشم و وقت تون رو نگیرم، آخه یه پسر که تا این وقت شب توی خیابون نمی‌مونه!

و بعد ریز ریز خندید. وقتی در برابر حرف‌های نیش‌دارش ایمان سکوت کرد، متعجب شد. برای لحظه‌ای از گفتن آن‌ها پشیمان شد و با خود فکر کرد که حد را گذرانده و نباید آن قدر تند می‌رفته ولی وقتی مقابل در مجتمع رسیدند، ایمان با بلند کردن سر و نگاه به پنجره‌ی طبقه‌ی نهم، لبخندی تلخ زد و گفت:

چراغ‌های خونه‌تون خاموشه جنس ضعیف! گویا مامان اینا شام خوردن و منتظرت نمودن!

به خود لعنت فرستاد که چرا یکبار از توی ماشین پنجره‌ی خانه‌شان را به او نشان داده بود تا الان او این فرصت را پیدا کند و دستش بیندازد، اما سعی کرد باز هم غد و یک دنده بماند.

— ساعت دوازده و ربعه، نباید می‌خوابیدن؟

— قبل از اینکه تو بری خونه می‌خوابن!؟

جا خورد. لحن کلام ایمان آن لحن تمسخر و یا یکی به دو کردن‌های چند لحظه‌ی قبل نبود. آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

— لابد خسته بودن!

— مامانم زنگ زد تا مطمئن بشه سالمم و بدونه امشب می‌رم خونه یا نه، هیچ وقت هم برای خواب و یا شام منتظر نمی‌مونه... می‌دونی چرا؟! چون جنس قوی‌ام! ولی اون همیشه به مادریه با حس مادرورش!

نگار فقط نگاهش می‌کرد. حس می‌کرد زیر بار سنگینی حرف‌هایش در حال له شدن است!

— امشب چون شام منتظرت بودن و دیر کردی، خیلی گوشیت زنگ خورد، نه؟

به تته‌پته افتاده بود. ایمان غرورش را بی‌هیچ انصافی نشانه گرفته بود. کاری که حقش را نداشت و دل‌نگارین را می‌آزرد. باید جوابش را می‌داد، نباید می‌گذاشت او هر طور که دوست دارد برای خود ببافد.

— گو... گوشیم سایلنته!

حرفش از طرز حرف زدن خودش درآمده بود که ایمان با بی‌رحمی محض گوش‌اش را در مقابل چشمان نگار درآورد و شماره‌ی او را گرفت.

وقتی صدای ملودی زنگ گوشی نگار از توی کیفش بلند شد، بی‌اختیار برای لحظه‌ای چشمانش را بست. خودش هم می‌دانست برای دفاع جوابی ندارد، اما کوتاه نیامد و بحث را عوض کرد.

— وایسا ببینم... تو شماره‌ی منو از کجا داری!؟

پوزخند ایمان عصبی‌ترش کرد و تا گفت:

— ببین پسر آقای صمدی...

ایمان مانع حرف زدنش شد و گفت:

— تو ببین دختر آقای سخاوت! چهارما یادت نره دروغگو کم حافظه‌ست!

وقتی گیجی نگاه نگار را دید، ادامه داد:

— گفته بودی امشب تنهایی و از اینکه با مایی خوشحالی، اما به بچه‌ها گفتی پدر و مادرت برای شام خونه منتظرتن! در حالیکه نیستن... نگرانتم نیستن! یا راحت خوابیدن یا...

چشمکی با پررویی روبه نگار زد و با گفتن:

— شب بخیر!

دستش را به پیشانی چسباند و سپس به او پشت کرد و راه برگشت را پیش گرفت. احساس سر خوردگی اعصاب داغونش را متشنج‌تر کرده بود.

هدف ایمان از زدن آن حرف‌ها چه بود؟! او که می‌خواست با همراهی کردن او مردانگی کند تا آن وقت شب تنها نباشد پس چرا همه چیز را خراب کرد و ذهن نگار را نسبت به خود منفی و روانش را پریش ساخت؟! واقعا چرا!؟

با پاهایی لرزان و بی‌حس که هم از درد پاشنه‌ی کفش او را می‌آزردند و هم از درد شکستن غرورش، وارد ساختمان شد و با بی‌رمقی به سمت

آسانسور رفت. کلید به در انداخت و وارد شد و برق را روشن کرد. با دیدن کفش‌های پدر و مادرش کنار در ورودی متوجه‌ی برگشت آن‌ها به خانه شد و دلش بیش از پیش گرفت. یعنی آن‌ها به خانه آمده و نبود او را دیده بودند و حتی نگرانش هم نشده بودند تا تماسی بگیرند که بفهمند کجاست و خیلی راحت خوابیده بودند!؟

حرف‌ها و متلک‌های ایمان در گوشش زنگ می‌زد و عصبی‌ترش می‌کرد. کمبود عاطفه و تنهایی‌ای که ایمان به رخس کشیده بود گرچه حقیقت محض بود، اما باز هم این حق را نداشت که به روی نگار بیاورد. همان یک چراغی را هم که روشن کرده بود، خاموش کرد و به اتاقش رفت و با همان لباس‌ها خود را روی تخت رها کرد، به سقف خیره شد و در افکارش غرق گردید.

از زندگی چیزی نفهمیده بود... هیچ‌وقت! تنها چیزی که از بچگی‌هایش به یاد داشت خانه‌ی همیشه امن مادر بزرگ پیرش بود که در کودکی حداقل آخر هفته‌هایشان را آنجا می‌گذرانند و این دیدارهای هفتگی یواش یواش ماهانه و حالا دیگر سالانه و گاهی دیرتر شده بود. دلش برای هیاهوی آن خانه تنگ شده بود، برای یکی به دو کردن با پسر و دختر خاله‌اش که الان هر کدام برای خود کسی شده و به سر و سامان رسیده بودند. برای آن همه بی‌خبری از دنیا و بزرگی‌هایش! از وقتی یادش می‌آمد پدرش همیشه سرکار بود؛ کاری که نگار هیچ‌وقت نفهمید چرا زمان خاصی ندارد و تمام نمی‌شود! مادرش را هم از همان کودکی‌هایش با زدن سالن آرایش از دست داده بود. او را حتی گاهی کمتر از پدرش می‌دید و خیلی وقت بود یاد گرفت که دلتنگ‌شان نشود!

برگشتن به گذشته حالش را بهتر که نمی‌کرد هیچ، بدتر هم می‌کرد پس

با کلافگی آن‌ها را از خاطر خود زدود و در حالیکه همان جا روی تخت کز کرده بود چشمانش را بست تا هجوم افکار جدیدی به نام ایمان آشفته حالش نکند!

بی خیال آرایش کردن شد و در حالیکه برای صبحانه به یک لیوان شیر بسنده کرده بود از خانه بیرون رفت. از شانس بدش انگار تمام ماشین های تهران با هم بیرون آمده بودند و دقیقا هم به مسیر محل کار او سرازیر شده بودند. دیگر حسابی دیر کرده بود و واقعا خجالت می کشید اما کاری از دستش بر نمی آمد. سرش را به شیشه چسبانده و به صدای سرحال مجری رادیو گوش سپرده بود. در دل با خود گفت: «برو بابا تو هم، عجب حالی داری اول صبحی! معلومه دلش خیلی خوشه!»

صدای زنگ موبایلش او را از درگیری با صدای گوینده ی رادیو خارج کرد. با دیدن عکس روشنک روی صفحه ی گوشی، لبخندی بی رمق بر لبانش نشست و با خود گفت: «چه عجب یکی نگرانم شد!»
تماس را وصل و سلام کرد.

— سلام و صبح بخیر خانم، هیچ معلوم هست کجایی؟!

— تو تا کسی.

— الان؟!

— خواب موندم، از شانسمم بدجور ترافیکه!

— اشکال نداره نگران نباش، صمدی هنوز نیومده!

با بی حوصلگی نفسی از سینه بیرون داد و گفت:

— خب خدا رو شکر، نمی دونستم باید کارت ورودم رو روی صمدی

بکشم!

— کوفت بی تربیت! منظورم اینه که...

وسط حرفش رفت و گفت:

— منظورت رو فهمیدم عزیزم، الان دیگه می رسم!

— باشه پس زودتر بیا.

فصل ۲

صبح با سر و صدای بیرون از خواب بیدار شد. چون با شلووار جین و مانتو خوابیده بود، نتوانست راحت بخوابد و حس می کرد هنوز هم خسته است، اما وقتی چشمانش را مالید و به ساعت روی دیوار نگاه کرد با دیدن ساعت هشت صبح مثل فنر از جا پرید و با خود گفت:
— وای خاک بر سرم، دیرم شد!

از روی تخت بلند شد و به سمت در اتاق رفت ولی با شنیدن صدای پدر و مادرش برای لحظه ای تأمل کرد. معلوم بود که برای رفتن آماده می شدند. نگار که حسابی از دست شان دلخور بود با خود فکری کرد و گفت: «من که آب از سرم گذشت حالا چه یه و جب، چه خلیج فارس! حالا که دیرم شده پس دیرتر از اتاق می رم بیرون تا اینا برن و نبینم شون!»
این را گفت و با حرص لبه ی تخت نشست و ادامه داد: «ببینم مامان جونم قبل از سر کار رفتن شون می یان تو اتاق نگاهی به تک دخترشون بکنن یا نه؟»

انتظار بی جایی بود چون طولی نکشید که صدای بسته شدن در آپارتمان حاکی از رفتن آنها بود. با ناراحتی از جایش بلند شد و لباس هایش را عوض کرد و برای زدن آبی به دست و صورت خود به دستشویی رفت. اصلا حوصله ی میکاپ و به خود رسیدن را نداشت.

صمدی هر روز بدو ورود لیست کارمندان حاضر در شرکت را از روشنک می‌خواست و روشنک هم مجبور بود لیست اسامی را رد کند و اگر کسی بعد از صمدی به شرکت می‌رسید، برای تمام روز غیبت می‌خورد، حتی اگر کارت ورود و خروجش را زده بود، به همین دلیل روشنک خیال او را از نیامدن صمدی راحت کرد.

صمدی رئیسی سخت‌گیر بود و حسابی روی حضور کارمندانش حساس. بر این عقیده بود که اگر کسی نمی‌تواند صبح بیاید باید از روز قبل این موضوع را به صورت مکتوب اطلاع داده باشد، در غیر این صورت غیبت می‌خورد ولی اگر صبح به موقع در محل کار حاضر می‌شدند و بعد از مدتی قصد خروج از شرکت را داشتند برای آن‌ها مرخصی رد می‌کرد و غیبتی در کار نبود! به همین خاطر بود که کلیه کارمندان شرکت بیشتر از اینکه به فکر کارت زدن باشند به فکر زودتر از صمدی به محل کار رسیدن بودند!

ساعت از نه گذشته بود که مقابل در شرکت قرار گرفت. کربلایی با دیدن عصبانیت و اضطرابش لبخندی به روی او زد و گفت:

– نگران نباش بابا، آقای صمدی هنوز نیومده!

هوفی از سینه بیرون داد و گفت:

– خب خدا رو شکر، کلی دويدم تا اینجا.

– چرا دير كردی بابا؟

– خواب موندم کربلایی، خیابونا هم کلی ترافیک بود! وسطای راه

پیاده شدم و تا اینجا دويدم!

کربلایی مهربانانه لبخندی به روی او زد و گفت:

– می‌خوای برات یه لیوان شربت درست کنم؟!

– نه ممنون، بهتره تا صمدی‌ها سر نرسیدن من برم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که از پشت سر صدایی توجهش را جلب کرد:

– به‌به دختر آقای سخاوت!

حدس زدن اینکه چه کسی پشت سرش ایستاده سخت نبود! بدون اینکه به عقب برگردد، روبه کربلایی گفت:

– خرمگس شوئم رسید!

کربلایی لبی به دندان گزید و با خنده‌ای پنهان سلامی به ایمان کرد و گفت:

– بدون ماشین تشریف آوردین آقا؟

ایمان هوفی کشید و جواب داد:

– آره، دیشب یه از خدا بی‌خبر لوس و نُتر باعث شد یه جای دور ماشینم رو پارک کنم که الانم طرح ترافیکه و نمی‌تونم برم بیارمش!

دلش خنک شد. حقش بود پسره‌ی پررو! با خوشحالی روبه کربلایی دستی تکان داد و گفت:

– من رفتم کربلایی.

– برو دخترم، موفق باشی.

و بعد صدایش را شنید که روبه ایمان گفت:

– خواهش می‌کنم آقا، روز خوبی داشته باشین!

توجهی به مکالمه‌ی آن دو نکرد و به راهش ادامه داد که خیلی زود خودش را به او رساند و کنارش قرار گرفت:

– چشم بابامو دور دیدی؟! این چه وقت سر کار اومدنه؟!

بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

– باباتون خودش چهارتا چشم داره و شصتا دوربین مداربسته و چهل تا دستگاه کنترل حضور و بیست تا جاسوس آنلاین! شما نگران بابات نباش!

– ای بابا هر دمبیل بازاری شده واسه خودش اینجا.
– جنابعالی خودتون چرا این ساعت تشریف آوردین؟
– مثل اینکه من پسر آقای صمدی‌ام، یادت که نرفته؟!
پوزخندی زد و گفت:

– البته که یادمه جناب جنس قوی!

این را گفت و در حالیکه بدون تعارف قبل از او وارد سالن می‌شد با گفتن «روزخوش» به سمت بخش حسابداری رفت! با دیدن کیان در بخش از دور لبخندی زد و با حرکت سر عرض ادبی کرد و جلوی دیگر کارمندان وارد اتاقش نشد. اصلا حال و حوصله‌ی کار کردن را نداشت. هر روز کسل‌تر از دیروز و بی‌انگیزه‌تر از قبل می‌شد و هر قدر سعی می‌کرد خود را با کار سرگرم کند بی‌فایده بود. کار شیرین و متنوعی نداشت که حال و هوايش را عوض کند، حسابداری دقتی زیاد و نکته‌سنجی‌ای را می‌طلبید که کار خشک و بی‌حس و حالی برایش بود.

تازه از سالن ناهارخوری برگشته بودند و هنوز کار را از سر نگرفته بودند. کنار میز روشنگ ایستاد و گفت:

– روشنگ برای شب برنامه‌ای داری؟!!

روشنگ نگاهی به سرتاپای او که غم و بی‌حوصلگی از سر و رویش می‌بارید انداخت و گفت:

– برنامه‌ی خاصی که نه، اما قراره آراین شب بعد از تموم شدن کارش بیاد خونه‌مون، حالا دیگه نمی‌دونم چه ساعتی بشه! چطور مگه؟!!

– هیچی.

روشنگ با مهربانی اخمی به او و کلافگی‌اش کرد و گفت:

– نگو امشبم باز تو خونه تنهایی!

نگارین آهی با افسوس کشید و گفت:

– دیشب و امشب و فرداشب داره مگه؟! هر شب همینه!

– بازم مامانت وقت رنگ و مش داده؟!!

– به نظرت کسی نه شب می‌ره رنگ و مش؟!!

– پس چی کار می‌کنه تا این وقت شب تو سالن؟!!

– با دوستاش دور هم فال قهوه می‌گیرن، غیبت می‌کنن، پنبه‌ی اون

یکی رو می‌زنن و اوه تا دلت بخواد کار دارن که بخوان بکنن!

چنان با حرص، اما افسوس حرف می‌زد که هر دلی را به دلسوزی وا

می‌داشت. روشنگ دستش را در دست گرفت و گفت:

– امیدوارم کار آراین طول بکشه و دیر بیاد، برنامه‌ات چیه؟ کجا بریم؟!!

دلش گرم شد. چه خوب بود کسی را داشت که برای عوض کردن حال

و هوای او از زندگی خودش هم می‌گذشت. بار اول نبود، روشنگ بارها،

بار تنهایی‌های او را از دوشش برداشته و در دوستی سنگ تمام گذاشته

بود. با اینکه از خدایش بود، اما مراعات کرد و گفت:

– نه نمی‌خواد، باشه یه وقت دیگه! امشب رو با آراین باش می‌دونم که

چند روزه ندیدیش و دلت حسابی براش تنگ شده!

– نه دیوونه، حالا کو تا آراین بیاد؛ تا اومدن اون حداقل سه چهار

ساعت وقت داریم! به نظرم که می‌رسیم سانس ساعت شش ونیم سینما

آفریقا رو بریم؟ نظرت چیه؟

خوشحال شد.

– آخ روشنگ دلم لک زده واسه یه فیلم درست و حسابی!

– خب پس برو به کارت برس و ساعت پنج ونیم اینجا باش که بریم.

– به نظرت می‌رسیم؟

– آره بابا یه کورسه با اتوبوس دیگه، اتوبوس هم نبود دریست

می‌گیریم!

خوب می‌دانست روشنگ به خاطر تغییر روحیه‌ی اوست که خود را

مشتاق نشان می‌دهد و او عاشق همین مهربانی‌های دوستش بود. خم شد

و لپ او را بوسید و گفت:

– مرسی روشنگ، چقدر خوبه که هستی! تو نبودى من می‌مردم!

اخم‌های روشنگ که درهم رفت، لبخندی زد و بغضش را فرو خورد و

گفت:

– خدا کنه برای اون سانس فیلم داشته باشه.

روشنگ سری تکان داد و گفت:

– البته اول بنده باید به آقای همسر اطلاع بدم.

– حاله از زن‌هایی مثل شماها بهم می‌خوره هر چی مردا می‌کن

می‌گین چشم!

– پس نه، مثل تو خوبه گاو بشم و شاخ بزنم بهش؟ دختر جون زندگيه

شوخی که نیست.

قبل از اینکه جوابی به او بدهد گوشی روشنگ زنگ خورد. نگاهی به

صفحه‌ی گوشی کرد و روبه نگار گفت:

– اوا آقامونه، چه حلال زاده‌ست!

نگار قیافه‌اش را درهم کرد و آهسته گفت:

– آقامونه و کوفت، آقامونه و مرض لاعلاج، چندش!

دستش را بالا گرفت تا از روشنگ خداحافظی کند و به کارش برسد و مزاحم حرف‌های زن و شوهری آن دو هم نباشد، اما وقتی قیافه‌ی روشنگ درهم شد، بی‌اختیار ایستاد.

– حالا حتما منم باید پیام؟ ... خب چرا؟! ... او مدن که او مدن آرین، قرار نیست هر وقت یکی از فامیلاتون او مد ما بدویم بریم دست‌بوسی خونیه‌ی مامانت اینا ... اصلاً ببینم مگه تو کار نداشتی؟! ... خب یعنی چی؟ ... برنامه‌های آدمو به میل خودتون عوض می‌کنین! ... آره عصبانی‌ام ... خب ... خب می‌خواستیم با نگار بریم سینما!

اشتیاقش از بین رفت، اما وقتی روشنگ را در حال کل‌کل کردن با آرین دید، سریع به خود جنبید و روبه او سری تکان داد و با لب‌زنی گفت:

– ول کن. باشه بعدا می‌ریم، زشته!

روشنگ با ناراحتی نگاهش را از او گرفت و به صحبتش ادامه داد:

– خيله خب باشه. فقط من باید برم خونه لباس عوض کنم ... خودت می‌یای دنبالم؟ ... پس می‌بینمت، خداحافظ.

گوشی را که قطع کرد با شرمندگی دستانش را حایل صورتش کرد و گفت:

– بمیرم الهی، ببخشید نگار!

نگار با اینکه حسابی پکر شده بود، اما به خاطر او لبخندی زد و دستانش را از روی چشمانش برداشت و گفت:

– دیوونه، حالا مگه وقتای دیگه رو از مون گرفتن؟! فردا می‌ریم خب!

– آخه تو امشب تنهایی.

– کی نیستم؟! اینو بگو!

– آخه امروز خیلی بی‌حوصله‌ای، از صبح که دیدمت فهمیدم!

نگار سری تکان داد و گفت:

– نه چ نیستم، بی خودی وصله‌ی ناجور به من نجسبون خواهر، من همین جوریشم سینگلم، این وصله‌ها رو بهم بچسبونی دیگه هیچی! تازه شم شاید امشب مامان خانمم وقت رنگ و مش نداده باشه و زود بیاد خونه!

– ایشالا که این طوره.

در دلش خندید و با خود گفت: «حالا گیریم خونه باشه، چه فرقی می‌کنه؟! یا پای تلفنه یا توی فیس‌بوک!» حواسش به روشنگ پرت شد.

– آراین گفت خاله‌اش اینا او مدن خونه مامانش و ما هم باید بریم.

– خب راست گفته.

– نه بابا؟ کی داره این حرفو می‌زنه؟!!

– جدی می‌گم، خب طفلی حق داره که بخواد زنش پیش فامیلش

کنارش باشه!

– برای دل خوش کنک من می‌گی که عذاب وجدان نگیرم؟!!

– خلی یا منو خل فرض کردی؟ چرا باید این طور باشه؟

– خل که هر دومون هستیم، اما واقعا شرمنده‌ات شدم نگار! دوست

داشتم بریم بیرون تا حال و هوات عوض بشه!

نگار دوباره خم شد و او را بوسید و گفت:

– دیوونه! به کارت برس بابا، الان صمدی از اتاق می‌یاد بیرون

گوش مون رو می‌گیره و می‌گه دم اتاق من جلسه گرفتین؟! هر دو اخراج!

روشنگ خندید و گفت:

– واقعا چه جرأتی داریم من و تو!

– آخه ما جنس قوی‌ایم!

روشنگ با تعجب نگاهش کرد و متوجه‌ی منظورش نشد و نگار از

یادآوری کل‌کل با ایمان لبخندی روی لبانش نقش بست و گفت:

– من رفتم، خیلی به خودت فشار نیار منظوری نداشتم!

این را گفت و بوسی در هوا برای او فرستاد و به بخش کار خودش

رفت. حالش گرفته بود، اما چاره‌ای نبود آن شب را هم باید مثل شب‌های

دیگر سر می‌کرد. با تلویزیون و جدول و اینستاگرام و...

بعد از پایان ساعت کاری با بی‌حالی از کربلایی خداحافظی کرد و از

شرکت بیرون رفت. پاهایش هنوز هم از پیاده‌روی شب قبل درد می‌کردند

و این اجازه را به او نمی‌داد تا برای گذراندن وقت هم که شده توی

پاساژها و مغازه‌های اطراف چرخی بزند. تا سر خیابان را هم به زور رفت

و کنار چهار راه منتظر تا کسی ایستاد.

– یه از خدا بی‌خبر و لوس و نتر دیشب باعث شد ماشینم بمونه جایی

که نتونستم بیارمش!

با حرص برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.

– من نمی‌فهمم آخه پسر آقای صمدی لنگ یه ماشین زیرتیه

قراضه‌ست؟! خب یه ماشین دیگه از خونه شون کش می‌رفت!

ایمان خندید و گفت:

– ماشین من قراضه‌ست؟!!

– نه پس فکر کردی اونم از جنس خودته؟!!

ایمان ابرویی گره زد و گفت:

– نه دیگه به این خوبی!

نگار چیزی نگفت و ایمان ادامه داد:

– دارم می‌رم ماشینم رو بردارم، شنیده بودم ید طولایی در پیاده‌روی